



# افسانه‌ی تیس

نویسنده  
لیلا کرخی



نشر خریح آفتاب



سرشناسه: کرخی، لیلا، ۱۳۵۷  
 عنوان و نام پدیدآورنده: افسانه‌ی تیتیس / لیلا کرخی،  
 مشخصات نشر: مشهد، موسسه فرهنگی، هنری و انتشاراتی ضریح آفتاب  
 مشخصات ظاهری: رقعی، ۱۱۲ ص  
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۷۶-۳۴۰-۰  
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
 موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴ / Persian fiction -- 20th century  
 رده بندی کنگره: PIR8358  
 رده بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲  
 شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۲۲۹۴۶

**لیلا کرخی**

**افسانه‌ی تیتیس**

نشر ضریح آفتاب  
 ۱۱۲ صفحه  
 شمارگان ۱۰۰۰ نسخه  
 چاپ اول ۱۳۹۸  
 قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان  
 صفحه آرا و طراح جلد: حامد منصوریان  
 تصویرگر: سحر قهرمانیان  
 لیتوگرافی و چاپ: چاپخانه دقت  
 شابک ۹۷۸-۶۰۰-۴۷۶-۳۴۰-۰  
**ISBN 978-600-476-340-0**

کانال تلگرام: [telegram.me/zarihe\\_aftab](https://t.me/zarihe_aftab)

**ZARIHAFTAB.IR**

[info@zarihaftab.ir](mailto:info@zarihaftab.ir)

**ZARIHAFTAB PUBLISHER**



[www.zarihaftab.ir](http://www.zarihaftab.ir)



[zarihaftab@gmail.com](mailto:zarihaftab@gmail.com)



+98-915-706-4117



مرکز بخش: مشهد، خیابان امام خمینی،  
 جنب اداره کل آموزش و پرورش خراسان رضوی | ۰۵۱)۳۲۲۱۰۰۴۵(

**بازرگانی** ۰۵۱-۳۲۲۸۱۴۱۰  
**سفارشات** ۰۵۱-۳۲۲۸۳۴۲۲  
**دفتر نشر** ۰۵۱-۳۲۲۸۰۱۶۷

**کلیه حقوق این اثر برای انتشارات ضریح آفتاب محفوظ است.**



[@Zarihe\\_Aftab](https://twitter.com/Zarihe_Aftab)

# انتشارات ضریح آفتاب

## فهرست

|     |                           |
|-----|---------------------------|
| ۵   | مقدمه                     |
| ۷   | فصل اول در خانه           |
| ۱۵  | فصل دوم آغاز سفر          |
| ۲۵  | فصل سوم دیدار با تتیس     |
| ۳۹  | فصل چهارم افسانه‌ی لاندن  |
| ۴۵  | فصل پنجم چوپان سرگردان    |
| ۵۵  | فصل ششم زندان مرد یخی     |
| ۷۳  | فصل هفتم در مسیر زمان     |
| ۹۳  | فصل هشتم شهر نیلوفران آبی |
| ۱۰۵ | فصل نهم دیدار با خزر      |
| ۱۰۹ | فصل دهم بیداری            |



روزگاری دو سرزمین ایران و توران را دریای بزرگی از هم جدا می‌ساخت. دریای تتیس دو اقیانوس آرام و اطلس را به هم پیوند می‌داد. موجودات دریایی زیادی در تتیس زندگی می‌کردند. شاید جانوران عجیب افسانه‌ای شگفت‌آورترین داستان‌های هستی را در این دریا خلق می‌کردند. و سرانجام تتیس به افسانه‌ها پیوست ...

در محل برخورد دو فلات ایران و توران و از فشار این خشکی‌ها به هم کوهستان عظیم و زیبایی به نام البرز شکل گرفت. امروز تنها بخش کوچکی از تتیس باقی مانده است: دریاچه‌ی خزر و شاید برای ما، تنها لحظه‌ای اندیشیدن به پاسخ این سؤال کافی باشد :

عمر زیستن انسان در برابر عمر طولانی زمین و این آمد و رفت موجودات چه قدر کوتاه است...؟

باشد که ما نیز در مورد آن چه بود و امروز نیست و آن چه هست و فردا نخواهد بود، تفکر کنیم.



### ساعت ۱۲ ظهر بود.

مامان و آلیس پشت پنجره‌ی طبقه‌ی دوم ساختمان منتظر بودند. آلیس روی رادیاتور ایستاده بود و مامان با دو دستش پهلوهایی او را گرفته بود. مامان مثل هر هفت سال گذشته و درست مثل ۱۵ روز گذشته، دقیق‌تر بگویم، از روز هفتم اسفند ماه ۱۲ سال قبل که صاحب اولین فرزند شده بود، نگران بود.

زن‌ها وقتی مادر می‌شوند نگرانی همیشگی در وجودشان خانه می‌سازد و تا لحظه‌ی مرگ با آن‌ها می‌ماند. روزی رایموند از مادرش پرسید:

- "مادر تو چرا همیشه نگرانی؟"

- "آدم وقتی چیز ارزشمندی نداره رها و آزاد و راحتی ولی وقتی تو صاحب چیز ارزشمندی می‌شی ترس آسیب دیدن و از دست دادن اون همیشه همراهته و نگرانت می‌کنه، پسرم! تو و خواهرت برای من خیلی ارزشمند هستین"

مادر مدام سرش را برمی‌گرداند و به ساعت دیواری نگاه می‌کرد، بعد برای اطمینان بیشتر آن را با ساعتِ اجاق گاز مقایسه می‌کرد، لب پایینش را دندان می‌گرفت و زیر لب تکرار می‌کرد:

"دوازده و سه دقیقه، دوازده و چهار دقیقه..."

سرویس مدرسه کاملاً به سرکوبه نرسیده بود که راننده طبق عادت‌ی که به نظر

مامان پسندیده نبود بوق زد. آلیس فریاد زد:

- "دادا، دادا"

مامان پنجره را باز کرد و مثل کودکی که شعر کتاب فارسی را حفظ کرده و بدون توجه به وزن و زیبایی شعر و معنای آن پشت سرهم تکرار میکند مثل هر روز تکرار کرد:

- "خوش اومدی پسر، برو تو پیاده رو، از کنار دیوار بیا، صبر کن! حالا رد شو"

بعد با سرعت بچه را بغل کرده و دوید تا کلید آیفون را بزند. در آپارتمان را باز کرد و منتظر ماند تا آسانسور بالا بیاید و رایموند در آستانه‌ی در دیده شود. رایموند طبق معمول هر روز قبل از ورود به آپارتمان از داخل راهرو مشغول صحبت با خواهر کوچکش شد. مادر او را بغل کرد و بوسید و قبل از هر کاری هر دو مسیر دستشویی را طی کردند، رایموند در حال شستن دست و صورت و پاهایش به تعریف ماجراهای تکراری همیشه پرداخت.

مادر چنان با اشتیاق گوش می‌داد و سوال می‌پرسید که گویی فرزندش بر خلاف هر روز به ماجراجویی بزرگی رفته و شاخ غول بزرگی را شکسته است. پسر خیلی از قسمت‌های بی اهمیت را حذف می‌کرد اما مادر با کنجکاوی و دقت متوجه آن بخش‌ها شده و مثلاً می‌پرسید:

- "یعنی بچه‌های کلاس آقای قالی بافان اومدن تو کلاس شما؟"

- "اگه زنگ تفریح بازی می‌کردین. پس میوه ات رو کی خوردی"

- "واقعا دلاور زاده پوره‌هاشم رو زد؟.. پسر مواظب دوستات و بچه‌های

کوچک تر باش، مراقب خودت هم باش"

و در پایان مثل همیشه می‌پرسید:

- "امروز اتفاق خاصی نیفتاد؟"

- "برگه‌ای، نامه‌ای بهتون ندادن؟"

- "جلسه‌ای، اردویی، مراسمی قرار نیست برگزار بشه؟"

- "کاردستی یا تحقیق خاصی قرار نیست انجام بدین؟"

و نکته‌ی جالب این بود که با وجود تمام این پرسش‌ها خیلی مواقع پسر برخی سفارشات مهم مدرسه را فراموش می‌کرد. درست مثل هفته‌ی پیش که قرار بود بچه‌ها در مدرسه آش بخورند و او فراموش کرده بود بشقاب و قاشق با خودش ببرد. مامان در گروهی از شبکه‌های اجتماعی مربوط به مادران مدرسه هم عضو بود و خیلی از وقایع مدرسه را می‌دانست. اما به عنوان مادر و برای تربیت درست فرزندش تلاش می‌کرد که رایموند خودش کارهایش را به یاد آورده و پسری منظم و وظیفه شناس بار بیاورد.

مادر بلافاصله مشغول آوردن ناهار بچه‌ها شد. او از لحظه‌ی ورود رایموند مثل یک ساعت کوک شده باید هر چند دقیقه اعلام می‌کرد که :

- "لباس‌های مدرسه ات رو از تو خونه جمع کن، مرتب بگذار تو چوب لباسی، جوراب هات رو بنداز تو ماشین لباسشویی، قمقمه ات رو بگذار تو آشپزخونه، کيفت رو ببر تو اتاقت"

رایموند بی توجه به مادر مشغول بازی با خواهرش، روشن کردن تلویزیون، سرک کشیدن در کيفش و.. بود.

مادر دلش برای خودش می‌سوخت و کم کم زیر لب از این وضعیت شکایت می‌کرد که:

- "همین دیشب لباس هات رو اتو زدم، جمعشون کن حیفه، به خدا من گناه دارم، چه قدر جمع وجور کنم؟"

بعد مامان میز نهار را می‌چید و بچه‌ها را صدا می‌زد، دوباره صدا می‌زد، چند باره صدا می‌زد و در آخر مجبور می‌شد فریاد بکشد:

- "بیاین غذا تون رو بخورین! سرد می‌شه! از دهن می‌افته، خدایا من از دست این‌ها چه کار کنم؟ من هم کاردارم، من چه گناهی کردم مادر شدم؟"

با بلند شدن صدای مادر رایموند تازه به یاد لباس‌های مدرسه می‌افتاد. با سرعت و بی دقت آن‌ها را جمع می‌کرد و به اتاقش می‌برد و سریع می‌آمد و پشت میز می‌نشست. آلیس هم چند دقیقه پشت میز می‌نشست ولی زود خسته می‌شد و مادر باید دنبال او راه می‌رفت و قاشق غذا را در دهانش می‌گذاشت.

مادر احساس بدبختی می‌کرد ولی کسی به او فکر نمی‌کرد و به احساس او اهمیت نمی‌داد. او همیشه به خودش تلقین می‌کرد که خوش بخت است چون صاحب فرزندان خوب، همسر مهربان و سلامتی جسمی است، اما می‌دانست که روحش دیگر سلامت نیست. بچه‌ها بعد از نهار اسباب بازی‌ها و کتاب هایشان را از کمد‌ها و قفسه‌ها بیرون می‌کشیدند و در سراسر خانه پخش می‌کردند و مادر همیشه سعی می‌کرد تا قبل از رسیدن پدر دوباره خانه را مرتب کند و تنها یکی دو اسباب بازی را باقی می‌گذاشت.

جمع کردن توپ‌های استخر توپ از سراسر اتاق، حلقه‌های رنگی، لگوهای ریز و درشت، عروسک‌هایی که دست و پایشان جدا شده بود جزو وظایف روزمره‌ی او بود که دو تا سه بار در روز باید انجام می‌داد. مادر وقتی عصبانی می‌شد که باید یک بازی پازل سه بعدی را جمع می‌کرد و تنها راه قرار دادن آن پازل